

مردی از دوشنبه

بخشی از زمان دردست نگارش «ملکه سرزم»، **به قلم شهزاده سمرقندی، نویسنده ازبکستانی**

پیشینه زبان و فرهنگ فارسی در آسیای میانه بسیار دور و دراز است. در واقع، وقتی بدانیم تا همین یکی دو سده پیش بسیاری از سرزمین های این خطه جزو ایران بزرگ و خراسان بزرگ بوده است، دیگر اصلا تفکیک قائل شدن میان ما و آن ها رنگ می بازد. مردم تاجیکستان که رسماً به زبان فارسی سخن می گویند ولو نامش را بر خی فارسی ضدفارسی، شمار بسیاری از شهروندان به این زبان وفادارند. شهزاده نظرزاده (سمرقندی) یکی از این اهالی تاجیک تبار سمرقند ازبکستان است که به زبان نیاکان صحبت می کند و می نویسد. او تاکنون دو مجموعه شعر و چهار رمان مانند «زمین مادران» و «رِ بگستان» به چاپ رسانده که به روسی و انگلیسی ترجمه شده و جوایزی را نصیبش کرده است. نظرزاده در دانشگاه دولتی سمرقند در رشته زبان و ادبیات فارسی و در لندن در رشته سینما درس خوانده است. این بانوی نویسنده فارسی زبان هم اکنون در حال نگارش رمان تازه خود به نام «ملکه سرزم» است. «ملکه سرزم» روایتی از زبان یک مرد نویسنده تاجیک درباره دغدغه های فردی و اجتماعی اوست. آنچه در ادامه می خوانید بخش هایی از فصل نخست همین اثر است.

... روزی مرد

کهن سالی
خو است
کمکش کنم
و چندین
طبقه را با او بالا
رفتم. همسایه
دست راست
پیرمرد هم با خرید
روزانه اش به طبقه یازدهم ساختمان
جدید بالا می رفت و نفس در گلویش بند
آمده بود. به ما سلام کرد. «راا... است
می گویند. به صحبت ما همراه شد و به
جعبه جاروبرقی دست من نگاه کرد که
درواقع مال پیرمرد بود. هردو ایستادند
و به بیرون نگاه کردند. من در ساختمان راه
زانو بند کردم. به پای هایم خیره شدم.
نفس از شدت سیگار کشی هایم بی همین
هم نصف و نیمه بود. از دوری، در قاب
پنجره زینه پایه^۱ منظره کوهستان اطراف
دوشنبه پیدا بود. پرچم کشور مثل نشان
سر سینه کوه ها الوانج^۲ می خورد. دلشان
حتمی خواست در روستایی در کنار آبی
درختان سبز و بلندی آشیان داشتند و
روستا هم امکانات شهر را داشت. به شهر
آمده بودند فرزندانشان دانشگاه بخواند
خود محل کاری پیدا کنند. محل کار که
پیدا نشده بود اما فرزندان مشغول رفت و آمد
به دانشگاه بودند. درآمد خانواده را پسران
از روسیه می فرستادند.

«در اروپا مردم دو سه ساعت رانندگی
می کنند برای رسیدن به محل کار، ولی
ما تاجیک ها دوست داریم نزدیک محل
کار باشیم. همه می خواهیم در شهر،
در مرکز باشیم.» گفت پیرمرد که از روی
گفتش پسرش در لندن درس می خواند.
«هزینه سنگین می کنیم. خانه می خریم
و هم از ریشه ی ریشه می شویم و هم
ماشین هایمان بیهوده دم در می خواید.
راست می گویند.»
تأیید کرد همسایه.
من رویم نمی شد پیرمرد را همین جا رها
کنم و بی کار خودم باشم. ایستاده بودم به
صحبت همسایه ها گوش می دادم و دلم
می خواست هرچه زودتر به منزلش برسد و
من هم بروم هر جا که می خواستم.
«ماشین نو خریدم. پایین خوابیده است.
تنها به درد دیده^۳ رفتن می خورد و گاهی
هم بیمارستان.» شکایت نرمی کرد پیرمرد.
«پسرم هم که نیست ماشین دوانی کند مثل
دیگر جوان های شهر. همین طور ماشین
خریدیم که بخواید. گاهی روشن می کنم
که باتری اش نخواید. می گویم کیف، کیف
ورزایی ها!» گفت همسایه پیرمرد. من این
یکی را تصدیق کردم. واقعاً کیف ورزایی ها
و آن هایی که کنار آب روان هستند.
تابستان گاهی چنان می سوزاند که مغز
وروده آدم آب می شود. باز شکر که منزل
من در طبقه چهارم است. جای شکرش
باقی است که از این بلندآشیانه های
پرزحمت ندارم.

وضع باشندگان این آسمان خراش های
جدید تنها همین مشکل را نداشت. گاهی
پیش می آمد که با سطل از بیرون ساختمان

جوانی حافظه های تلخ و شیرینش در
دل مردم خانه دارد. به خصوص با این
تخریبگری ها جوانی شهر طوری است که
همین بیست سال عمر داشته باشد. هرچه
از دوران افتتاحیه این شهر است، انگار قرار
است برود زیر آوار و به جایش بنای شیشه ای
به سبک دویی بلند بشود. دوشنبه اگر
این طور پیش برود، یک دوه ساله دیگر
پیش بنیاد شد.

[...]

ساعت چهار صبح بود و صدای
خیش خیش جارو کشیدن زن نارنجی پوش
فضا را نوازش می داد. دلم خواست بروم
کمکش کنم. گویی خاله ام بود جارو می زد
و من جوان تر از او از بالا تماشاگر کار او
هستم. اما جلو خود را گرفتم. نظم جدید
شهر این عمل را نمی پذیرد. عادت های
مقامات بود و نه مردم جرئت گفتن این
حرف ها در حضور مقامات داشتند. در نزد
مقامات زبان شکر و قدردانی بازی می کردند
و از صلح و آسایشگي^۴ کشور دست به دعا
بازی می کردند. مردم شاکر و صبوری هستیم
ما تاجیک ها و این را از حسن و بلاغت خود
می دانیم.

اما اگر همه را بشود فریب داد نویسنده را
نمی شود. به هیچ وجه نویسنده را نمی شود
از حقیقت بیگانه و دور نگه داشت. نویسنده
همه جا و در همه موقعیت حاضر و شاهد
است. اندیشه در سر ملت است و روح در تن
تکت مردم و حتی مقامات. به شطری که
بنویسد از این حقیقت حال. [...]. نویسنده

با نوشتن است که نویسنده است. نویسنده

مثل زن باردار است که همیشه باری را در
دل خود حمل می کند و در روح بی قرار خود
تحلیلی می کند. اگر چنین نیست، پس
نویسنده نیست. ناخج و جاه طلبی است.

بسته را درون منزل پیرمرد گذاشتم و دعوت
به جای کرده اش را با ملایمی رد کردم و از
زینه ها پایین رفتم. خدا را شکر من اینجا
منزل ندارم.

وقت بازگشت دیدم که باز کاروان از کنار
بنای چایخانه راحت گذشت و احتمالاً
شهردار^۵ بود که به خود فکر می کرد چرا
هنوز بنای جایگزین این نساخته است که
به دل مردم این قدر بنشینند و محل دید و
بازدید مهمانان و مردم بومی شهر باشد،
محل روشن فکر و پول دارها باشد و فضایی
که نفس شهر را بشود در آن نبض گرفت.
چنین ساختمانی هنوز نساخته است، اما
هر بار بحث تخریب این چایخانه محبوب را
پیش می گیرد.

اگر مقاومت مردم نبود مدت ها پیش
تخریب شده بود و رفته بود پی کارش. اما
مردم از این یک ساختمان دفاع کردند
و در برابر تخریب آن ایستادند. مقامات
چاره ای نداشت به غیر از عقب نشینی. اما
هر ساختمانی که یادآور دوران شوروی و
مقامات قبلی بود یا یادآور دوران جنگ،
یا خراب شد یا نامش را عوض کردند که
تقریباً همه را از زمین بیاد مردم برداشتند،
به خصوص بناهایی که در جنگ داخلی
نقشی داشتند و یا محل این یا آن گروه
سیاسی یا نظامی بودند.

دوشنبه شهر سبز و جوانی است و با این



روزنامه و مجله های دولتی در مرخصی
بودند، جمع شدن این تعداد قابل تحسین
بود. انگار برای این افراد مهم بود که در
جریان فعالیت های نه چندان زیاد اتحادیه
باشند. داخل ساختمان بر خلاف بیرون
خنک و فازم^۶ بود. دربان هم با ملایمی
همیشگی اش به هر که وارد ساختمان
می شد سلام گرم می کرد. مرا هم با لیخند
و شادی ویژه پیشواز گرفت و گفت: «امروز
سر شما باید خیلی شلوغ باشد. این جلسه
و این همه آدم!» چنین هم بود اما هنوز
خبر نداشتم که چه چیزی در انتظار است.
موی های ماش و پرتخ خود را کنار زده، شانه
کشیده بودم. پیراهن آبی در تن داشتم و
آخرین لحظه تصمیم گرفته بودم که کت
رسمی خود را نپوشم. هرچند جلسه رسمی
بود، گرمای هوا اجازه نمی داد که حتی کت
خود را روی دستانم آویزان کنم و یا خود
بیاورم. بدون کت آمده بودم و گریبانم را هم
باز نگه داشتم بومد که بادی هم اگر هست
به سر و سینه ام برسد. نه کیفی در دست
داشتم و نه کاغذی. تنها خودکارم را در
جیب پیراهن خالنده بودم^۷ و یک دفترچه
یادداشت کوچک که مبادا فکری به سرم
بزند که نیاز به نوشتن پیش آید. گاهی
شماره تماس یا اسمی را در آن دفترچه
درج می کردم و یک سال بود که هنوز
این دفترچه به نیم هم نرسیده بود. پیش
نیامده بود یادداشت زبانی در این کت
سال گذشته بردارم. نوشتن برابم روزتاروز
با فاصله و با کندی پیش می آمد. دست و
دلم به همه چیز باشد هم به نوشتن نبود.
روشن بود که امسال نیز قرار نیست رمان در
ذهن داشته ام را شروع کنم. هنوز در مرحله
اندیشیدن به موضوع و لایه های رمان
بودم. هنوز به چهره ها و محل رمان نرسیده
بودم که بتوانم یادداشت بردارم. هنوز
نمی دانستم قهرمان رمانم مرد است یا زن.

مرد طبیعی می نمود که مرد باشد چون
مرد هستم اما نمی خواستم شبیه رمان
قبلی ام باشد که قهرمان مرد داشت و
داستان در پنجکت^۸ می گذشت. دلم
می خواستم این بار از دوشنبه بنویسم. از
شهری که بیش از سی سال بود در آن به
سر می بردم.

صورت جلسه اخراج تعدادی از نویسندگانی
بود که در طول ده سال گذشته هیچ اثری
خلق نکرده اند. پیشاپیش عصبی بودم.
نه از اینکه از شاهکار نوشته ام بیست سال
می گذرد و هنوز در حال یادداشت
برداشتن گاه گذار و کوتاه و مختصر برای اثر
بعدی هستم، بلکه از تعداد مسئولیت های
روزانه ام در دفتر مجله که تمام وقتم را
می گرفت و جلسه هایی که باید شرکت
می کردم به خاطر این یا آن مقام یا مهمان
که همه مزاحمت بود و بس. هر بار، از
اتاقم بیرون می آورند که چند کلمه
خوش باش و خوشامد گویم به هر مهمان
از راه رسیده. بدبختی ام این بود که اتاقم
در کنار اتاق رئیس اتحادیه قرار داشت و
هر بار که از راهرو می گذشت، سری هم به
اتاق من می زد که ببیند سر کارم هستم یا

نیستم. حتما هم می پرسید: «چه چیز تازه
نوشتید؟» کسی جرئت نمی کرد از خود
رئیس پرسید که شما چه چیز تازه ای در این
صد سال گذشته نوشتید!

نوشتن کاری بود که نویسندگان این
روزها انجام نمی دادند اما صحبت
از نوشتن را هر روز مدام و در هر فرصت
با همدیگر داشتند. ناخودآگاهشان یا
عذاب وجدانشان بود که این موضوع را
خواه ناخواه شروع می کردند و هر که هر
چیزی می گفت به غیر از اینکه بگوید
«بگذرید پاره ای از نوشته تازه ام را برایتان
بخوانم».

[...]
جلسه شروع شد. مهمان زن جوانی از
لندن بود. کت وشلوار سفید در تن داشت
[...] قند نه چندان بلند داشت [...].
شباهتی به زن تاجیک نداشت. زن
تاجیک را انگار دستش را شکسته اند
به گردنش آویزان کرده اند، داستانی که
همیشه روی سینه اش قرار دارد و گردنی
که همیشه کج است، به خصوص وقتی در
جمع باشد.

[...] دور او را همچنان دیگر نویسندگان
گرفته بودند واز گفته هایش ابراز کنجکاوی
می کردند که در لندن وضع اتحادیه
نویسندگان چگونه است. چه کارها آنجا
انجام می شود؟ نویسنده چه امتیازی
دارد در اروپا؟ از جایزه های ادبی مختلف
صحبت کردید. خیلی جالب است. ما هم
کاش می داشتیم. چه طور می شود برای
آن جایزه ها نمونه اثر فرستاد؟ مترجم خوب
می شناسید؟ مهمان فقط لیخند می زد و
سؤال پشت سؤال را گوش می داد. «مهمان
را خسته نکنید به برنامه بعدی دیر شد»،

گفتم [...].
«شما را تجات دادم! همین طور نیست؟»
هر دو واکنش ندادیم. این
اعتماد نفس از کجا
به سراغم آمده بود،
نمی دانستم. چیزی
در دلم می گفت

مهمان از آن همه
ازدحام خسته می شد
و حتما دعوت مرارد
نخواهد کرد. کمی خلوت
شد با هم می رویم چایخانه راحت. موافق
هستید؟ یا بگویم کاتبه همین جا میز
بچیند؟ [...]

● من اما واقعاً عاشق شده بودم.

۱- **سرزم**: شهرکی در شمال غربی تاجیکستان
۲- **زینه پایه**: پلکان
۳- **الوانج**: تکان، تاب
۴- **دیهه**: ده روستا
۵- **ورزاب**: شهرکی تفریحی در نزدیکی شهر
دوشنبه
۶- **صدلی**: کرسی، وسیله ای که در زمستان در
داخل خانه برای گرم شدن فراهم می شود
۷- **آسایشگي**: صلح
۸- **فازم**: دلپذیر
۹- **خلانده بودم**: فرور برده بودم
۱۰- **پنجکت**: شهرکی در شمال غربی تاجیکستان



ساعت چهار
صبح بود و صدای
خیش خیش
جارو کشیدن زن
نارنجی پوش فضا
را نوازش می داد.
دلم خواست بروم
کمکش کنم. گویی
خاله ام بود جارو
می زد و من جوان تر
از او از بالا تماشاگر
کار او هستم



۴
هزارستان

۵
شنبه
۱۳۹۹ اسفان
۱۳۳۹ شهریور



روایت
او چارلی نبود
من و مشاهیر
محمدرضا امینی

تا از اتوبوس پیاده شدیم، تمام نقشه های فرهنگی و روشن فکری ای را که در طول مسیر با وحید کشیده بودیم، سپردیم به کوهستان های شمال تهران و رد بوی خورشت قرمه سبزی را که تمام فضای نمایشگاه کتاب را پر کرده بود، گرفتیم و راه افتادیم.

تقریباً یک روز تمام طول کشیده بود تا با اتوبوس های لکنته دانشگاه از مشهد به تهران برسیم و حالا گرسنه و کوفته وسط ازدحام نمایشگاه کتاب، شاهد صف های طولانی سبب زمینی سرخ کرده و ساندویچ سرد و انواع خورشت ها بودیم. بیشتر شبیه کمپی بود که پناهجویان در آن برای گرفتن جیره غذایی اندک سازمان ملل توی صف هم را هل می دادند.

هرچند سالن رستوران کمی از بیرون خنک تر بود، از جمعیت موج می زد. همه میزها پر بود و هیچ میز خالی ای یافت نمی شد که تا آماده شدن غذا چند دقیقه ای بنشینیم و خستگی در کنیم.

من و وحید جزو منتخبان فرهیخته دانشکده بودیم که برای آن سفر انتخاب شده بودیم و تلاش داشتیم وجهه فرهنگی خودمان را حفظ کنیم. ولی گویا خیلی فرهنگی نمی شد شکمان را سیر کنیم. خودمان هم می دانستیم که شبیه نا جوانمردانه ای است اما تا من بروم و فیش غذا را تهیه کنم، به وحید گفتم زل بزند به آدم هایی که پشت میز نشسته اند و جوری لقمه هایشان را بشمارد و قیافه ماتم زده ای به خودش بگیرد که لقمه به سختی از گلویشان پایین برود و ناچار شوند نیمه سیر صحنه را خالی کنند.

تا برگردم، وحید موفق شده بود چند نفر را به همان شبیه از سر میزی که نشان کرده بود، تارومار کند. فقط مرد میان سالی که توی آن گرما کت خاکستری تنش بود و با وجود سیبل های عریض تر از سیبل های چارلی چاپلین، از لحاظ سیبل به آن بازیگر محبوب بی شباهت نبود، هنوز سر میز نشسته بود. چارلی خندان بسیار آرام و خون سرد غذایش را می خورد و پس از هر قاشق، با وسواس و حوصله اطراف دهانش را پاک می کرد.

وحید با لیخند پیروزمندانانه ای کوله اش را روی صندلی گذاشت و خودش روی صندلی مقابل کولر نشست. فقط یک صندلی خالی مانده بود و من هیچ خوش نداشتم کوله تازه ام را که برای همین سفر خریده بودم، روی زمین بگذارم تا توی آن شلوغی لگدکوب شود. قصدم بود به هر طریقی شده تمامیت میز را به فتح خودمان درآورم. «دو نفری خیره شدیم به جویدن های نارنجی پوش فضا را نوازش می داد. دلم خواست بروم کمکش کنم. گویی خاله ام بود جارو می زد و من جوان تر از او از بالا تماشاگر کار او هستم

در حالی که کوله ام را توی بغل گرفته بودم و با دقت مرد شبه چارلی را تماشا می کردم، گفتم: «انگار غذاش خیلی خوشمزه ست!»

مرد یک قلب از نوشابه اش را سر کشید و باز در حالی که دهانش را پاک می کرد، خندید و گفت: «قیمه دیروز بهتر بود. اگر هنوز سفارش ندادین، بهتره قیمه پلورو انتخاب کنیم».

آرامش او بالآخره تسلیمان کرد. رفتارمان که کمی دوستانه شد. پرسید از کجا آمده ایم و به چه کتاب هایی علاقه مندیم. ما هم گفتیم که سودای نویسنده گی داریم و آمده ایم تا نویسنده های بزرگ سرزمینمان را ببینیم.

وقتی مرد کت خاکستری بلند شد تا میز را ترک کند، تازه غذای ما را آورده بودند. لیخندی زد و آرام روی میز خم شد و گفت: «نویسنده باید مثل گاو باشه. یونجه و کاه و لنگه دمپایی بخوره و در عوض شیر پاک پس بده»

بالآخره پس از خوردن نصف آن کاسه آب زبوی سبزرنگ، فهرست بلندبالای کتاب هایی را که می خواستیم، از کوله درآوردیم و راه افتادیم سمت غرفه ها. پس از چند ساعت چرخ زدن در غرفه های مختلف با مشماهای پر از کتاب، خواستیم به غرفه یک انتشاراتی که رمان های دست اولی چاپ می کرد، سر بزنیم. میان تماشای کتاب هایش وحید را دیدم که شبیه پیرمردهای آستینگام، کتاب لاغری را مقابل چشم جلو و عقب می برد. عکس پشت جلد را نشانم داد و گفت: «هرچی فکر می کنم

یادم نمی آید این چهره رو کجا دیدم». مشماها از دستم ول شد روی موکت قرمز سالن. پشت کتاب لاغر، عکس مرد میان سالی بود که

سیبل هایش مقداری از چارلی چاپلین

عریض تر بود. پایین عکس چنین چیزی نوشته شده بود: مصطفی مستور متولد سال

● ۱۳۴۳ در اهواز است.

